



Bahar Collection



دفتر اول منبری  
از رنگ معرقه کعبه  
انجمنش مرشد کامل حضرت نظام  
الدین صاحب بر بلوی بیارنده ای کفر شد حرره کادق  
بسم الله الرحمن الرحیم

بسکه از نانی دانی سخن	پرسیده زان گفتگو با انجمن
یکدی از عند لیبش نوا	کو بود در باغ دل گرم نوا
شرح شوق گل را گویند	ساعت شاد و صحت نشین کن
تا ترنم مرغ طبع آغاز کرد	نغمه وحدت بینسان ساز کرد

مهمید

ای که داری شوق گلزار قدم	بایدت در دره وحدت قدم
هر که در گلشن جا دید یافت	و انکه بر داد تو حید یافت
هر که راه سوسه این گلزار شد	هر دو عالم پیش چشمش خواند
از می تو حید بر شاری شوق	گر بود این عمر خاری شوق

در فلک این باد خوش فلک	هم ملک این باد خوش فلک
جام ماه نو درخشان این است	ساغر خورشید درخشان این است
هر چه هست از آما تا می همه	زیر لب از اند خوش این همه
لا اله الا الله	لیس فی الکونین موجود سواه
گر چه پی بردن درین مشکلست	اندین عقل را با در گلست
این تو ان تو انج با بشر	که تواند برد این ره را بشر
پس گوید هر که حرفی ازین خط	از قیاس و فکر خود گفته غلط
عقل چنین را در آن عالم بود	گفتگوی آن کجا جاز بود
لیک آنانی که با صد روز ساز	داده اند از بندگی ترانگذار

پروی شرح انور کرده اند	روی در او طلب برده اند
گشته از کل حقیقت مکمل	چشم دلشان از غنا بال
پای تاسر محض فو بطلست	شع نظام الدین که مرا حقست
کایا اندر صیر لطف و بیان	پی این دست امانی چنان
در شام جان او بوی رسید	خوش نسبی از سر کوفتی بد
این حقیقت را توان تعریف کرد	بوی گل را که توان تعریف کرد
این حقیقت را بیان نتوان نمود	بی ریاضت و کس آن نتوان نمود
نشوی از مصر بوی سپهرین	ناکشید رخ در بیت الحزن
ماگر دو مولوی با من عدد	هر چه خواهم تنم زین گفتگو

بر زبان می آیدم بے اختیار	این خنما کردم بی اختیار
چون کنم شوقم باینجا می کشد	دل به جایم باینجا می کشد
غم نمیدارم اگر انکار کنم	پای تا سرحدی گفتم کنند
کین خنما جز ز جوی نیست	قائل این گفتگو باهل نیست
انیمه از جمل فداوانی بود	فی ز علم معرفت را بی بود
دیدم از بس شبیه با بوی	گشته محو از یادش انحر و حیل
اکله زیر نیم لولاک آمده	نغمه او با غم فاک آمده
حاصل از عقلی تر از بر سر بود	اندرین راهت کسی هر بود
هر که را دانی ز اصناف شیر	کو بسوی حق بود ز دیگر شیر

نقص نبود در همه اطوار او      بحر حق باشد همه اطوار او

دست زن در دانش باقی صفا      تا کند از محبس نفست خلاص

در ندانی بادی ره آنجا      گویم روماشوی ز بهر دنیا

تا جهان از اسلک آئین بود      و برشته نظام الدین بود

ای نظام الدین شد والا کبر      محض نور از پاتابسر

ای وجودت مظهر نور خدا      دی ز پا افتادگان از تنها

لے جهان معرفت ای یوحی      ادراک العبد الغرق بحر حق

الخلق الارواح من قید لہوم      خلص الاشباح من اسر النعم

ایسا محبوب فی ستر الانام      ظاهر اکاشمش من تحت انعام

ذاب قلب الشوق من الفرق      کم الاحق فیہ تما لا یطاق  
بیت کمنو نفی نہ

اسی ذو امی نخوت و ناموس      وی تو اظلاطون جالینوس

رشتی دہ دویہ ایام را      شاد کن آنجا طرنا کام را

تا کہ ماذق بندہ در گاہ تو      عقل تو باید ز خاک راہ تو

ز آتش آن عقل سوزد سرسبز      ریشہ ہای جبل را از شکست

عقل گفتم عقل کل مقصد آ      ز آنکہ نقص عقل جزئی نیست

چون کشید از قلمو اینجا سخن      صفت ہر یک را کنم بشنود  
تفسیر مقدر فرمہ از غمراہ

عقل جزئی چون شبانی آمدہ      عقل کل آفتابی آمدہ

عقل جزئی را بسیار نام	عقل کلی عارف والا مقام
عقل جزئی اگر بنیدجوی است	گر نباشد پل فتد در اضطرار
عقل جزئی شمع ناکمل	عقل کلی خسر و کشورستان
عقل کلی چون بریار و کند	مهر آسائیده بر دیارزند
عقل جزئی را ز عشق الهی	چون کف خس را ز برقی شر
عقل جزئی رهبری با بکان	عقل کلی یار گردون با بکان
عقل جزئی راست جاد و در	شغل استلال و فکر و دوسو
دائم الاوقات میجوید دلیل	در ره نخوت کند خود را علیل
مردم را هم نصیحت می کند	منعت از راه طریقت می کند



گویت در بحث قبل کال گش      در راه برهان هست لال گش

آنچه با دهم دارد افسته      روز و شب دارند با هم <sup>مست</sup> الحس

کسب کرده خلق و چری هم را      بگر از وی نگه بوی هم را

راه را بنایت از احتیاط      که نه حزن افزایت بی دانش

گر چه بر سر باشد در روزگار      عقده کشایدت اما ز کار

ایستد آید بکار آن نیک خاه      که نمی اندازد اندر بچاه

این کند وقتی که پدید آید شرع      باشد او فرمان بردار شرع

در قدم دراه خورانی زند      پیردان خویش را اگر کند

تیر ساز و خاطر از رنگ شکوک      ساکنین باز دارد از سلوک

سابق سازد ز شک قاسم  
این کی گردد فلسف انکیم

عقل جزئی زان بیدار پسند  
که گردد کس ز فیضش بر بند

بلکه چون با دم گردد چنان  
جان دل را میرساند صدرا

بنمایاند روشی عارف  
از غلط کاری بی ورز و غلط

رفته رفته میکند قطع لباس  
میشود هم کسوت هم قیاس

از زبان از جمل پس دگر شود  
در خلاف شرع پیبر شود

تا که خود سرشبری این عقل یا  
یادم آمد میکنم این نقل را

کفایت بر سبیل تخیل

شیخ عبدالدین بغدادی او  
چشمه دان مریدان را مراد

قال جالمصطفی فی الواقعہ	عند راسی شش شش طالعہ
خویش را در مقدس اند ختم	خاک را ہش کل شش ختم
بعد از ان گفتم کہ یا ختم الرسل	یا شفیع الخلق یا یادی السبل
باز گو با من ز رسل و نشان	شرح حال ابن سینا را بیان
کان نزدیکیان دیکوہ دست	یا زہجوران بزم کہ بہ است
چون شنید این از من العالیجات	قال صلوات علیہ فی الجواب
کابن سینا بود در مہر تن شہاہ	کور علم و عقل خود کم کردہ را
خواست جوید وصل علائق	کہ نباشم واسطہ من در میان
کرد چون از اتباع من نکل	دست منہم کرد و شش از رسل

و شش

دست منع من شد تا عاقل تر	ماند دور گشته آتش منزلش
عقل جزئی چونکه بای یارب	با چنان علش خفین کردار بود
کردی ار بر عقل کلی اقتدا	کی شدی محروم در گاه خدا
زرق عشق و عقل کلی اندکست	بی غلط گفتم که آن هر دو یکست
آدمی از انچه کامل شود	از ریاضت این حاصل شود
جند انگس که نیش حاصلست	هر که اینش گشت حاصل کاست
هر که ازین باده در دست افتاد	تا قیامت بخودست افتاد
هر که عاشق پیشه از استاد	هر که مبنون گشت از استاد
اولین پیگیر شد موجود است	انکه حش را خدا فرمود است

باشد اواند جهان آفتاب	هر کسی از فیض تو نشین هر یار
پرتوی از او بود با انبیا	تابشی از او بود با اولیا
هر کسی هر قدر استعداد یافت	بدل او پرتوی زان نور یافت
بهرترین مخلوق ذات سرمد است	فاش گویم نور پاک احدیت
چون خدا با کس عنایت میکند	از جهان تو نشین هدایت میکند
چون زلیخا مصلحت دلبر است	ماه کفایت از جهان شد مشتری
بسکه عشق گوهرش رسید به دست	در بهاد او آنچه در گنجینه داشت
بسکه نخله نگاه اعزازش نشاند	گنج در لعل در پایش نشاند
برقع از رخسار چون مهر دور است	انجمن را رشک هم در رخسار

عرضه بر نیفت جمال خویش کرد	آتش بود و عرض حال خویش کرد
یوسف صدیق از دو سجده گزید	دین افشا گشت و مجوی گزید
چون زیننادید دلبر را نفور	و ضمیرش که نمعنس خطور
که قیصر نقص است ز ارایش مرا	یا قصوری شد به پیرایش مرا
که دزد و مسل چون آتش فراز	مینماید تا بایند احست از
رفت و دزد از پنج بیابست کرد	آن خود آرائی را بیابست کرد
باز چون آید بخاک و خاک خویش	و بهیمیری همان از ماه خویش
و محو باند آن جور احجاب	گر چه باشد موجب این احجاب
حاصل آن خود کام کام خود ندید	باد و مطلب بجای خود ندید

هر چه افزودی برینست بیشتر	دیدی از دلدار حشمت بیشتر
نی همین یوسف در ایام نبوت	بودیم از زینجا در گزیر
بعد مرگش نیز این رفتار بود	که ز این پیش چشمش غار بود
کرد هر چند آن پیش از تمام	نامش آن ایهوی حشمت تمام
بود ازین غافل کیسل جان دل	نبود از تاشه های آب و گل
انکه دل در سینه حاصل میکند	خواهدش بر سر چه مال می کند
روشنی و شمع با از اخلرست	نور در انجم ز مهر انورست
میل در دلهای نهان در لربا	جنبش شاخ گل از باد صبا
هر زمان گردد دولت مائل بچوب	باشد آن میل از خلایق مخلو

از بهوس آن میل حاصل شود	معدلت بر زشت نایل شود
میل در طبعش یقین میدهد اگر	هر چه را یعنی درین بالو بست
هیچ جنسی با مل ناهنجار نیست	لیک میل جنس را نیز جنس نیست
نی بهم این الفت آب گلست	اصل قید از میل اقبال دست
همچو میل آهن در حوض زیا	میل ذاتی را بطلان همچون کیا
میل نبود مست آن در دوزخ	میل که بود از عوارض باطن
یا چو میل طامعان با اغیا	همچو میل گرسنه با نوا
نبود الا بفرط طوعی عمل	سفلگان را میل با اهل دول
مشت که نشان ز صد در بود	کاه و خرد را میل با خرد بود



جان با جان میل با جان میکند	میل هرودی بجان میکند
میل تو در دل بود معیار تو	ز و شود ظاهر عیار کار تو
گر بطوی مانگی نیک اختر می	در بطنی طایفه بگوهر می
دل که تاریک از غبار ظلمت	میل او بر حرص از دوست
دل که روشن باشد از نور سید	می کشد سایش سوی صدف صفا
جان بوسه چون قند شست	بود در پیش زلفی خوار شست
بند خواشنامی نفسانی نمود	دردی لذات شمعانی نمود
زان سبب میلی از درد و نشت	میل بر نقش و نگار گل نداشت
جان او از کفر چون مغز گدازد	لاجرم یوسف از آن دلنگدازد

بیت

افراد ایمان چه شد روشن باد	در میان دست و پا نهاد
لیک از یوسف نمیدیدان چه	جز جهان حسن و جمال ظاهر
چون اسیر بند شهوات بود	غافل آن میل پر آفات بود
دیدم بر صورت از زو میگاشت	که خبر از صورت معنی شد
از من معنی نبود از خشک لب	کی زدی بر منیر دایره و آد
لیک چون به عشق بود امیدوار	آه آخر غل امیدش بسیار
شرح اینها گفته آید بعد ازین	بمحو النون محبت آن بین
عاقبت چون شد زنجاری نهند	از فراق یار مستمند <sup>زار</sup> و
طافش شد طاق از درد و فراق	جانی از آید لب از اشتیاق

هر طرف در چاره جوی نهاد	عقد دیگر بکارش افستاد
پیش هر کس تر خود فلک را کرد	از ملامت خلطش افکار کرد
کرد از و هر کس را بیگانه	داد بر او نسبت دیوانگی
راز دارانی که هم از اش بدند	پاره پوده رازش می شد
کرد با هر کس نکوهی بیشتر	دید از وی زشتی بیشتر
کار او آخر بر سوا می کشید	ز خست خود در گنج تنهائی کشید
بسکه اندوه غمیش بسیار شد	از حیات زندگی سیرا شد
باشد احسان خدای این همه	فضل و لطف کبریا بی این همه
چون خدا باندۀ احسان کند	صحن گلشن با بر دزدان کند

تا باشد خاطر تانده گین

با اثر کی نالالت کرد و قرین

چون کند نامیت از غلق جهان

دان که دارد با تو حق لطفت

تا بجز دم دل بود امیدوار

مشکل آرد سوی پرورگار

چون نینماید هر کس ناهید

پایدار من الفت هر کس کشید

بود شسته شبی در کوی غم

سرمه ناده بر سر زانوی غم

گشته یاد یار اینس و منوشر

یا او گردیده شمع مجلسر

از خزه خوان به افشاندن گرفت

عاشقانه شعر با خواندن گرفت

بچو آن ماهی که دور افتد از آ

می طپد از عشق و دوسن آ

نالاس کرد از در سیاه

گفت با خود این دل باز آه

که کنون عمری بود خون بخورم	خون ل از بخت ازون بخورم
عقده کار مرا نکشود کس	چاره دردم را نمود کس
آسمانم کینان پارسه نکرد	اخترم یکدم مدد گاری نکرد
دشتم هر شناسیگاه شد	جای شدم زهر دینا شد
در منزل چون می برم حال	در ترقی لیک عشقم چون لال
بسی کس درم را دربان نکرد	مشکلم را هیچ کس آسان نکرد
نزدت نزد تنگه دیدم مراد	رفت زینا تنگ نامم سبیلو
شدند میان دلکشش و برین	لافت بر یک زو عا معلوم
آمد احکام منجم بی فروغ	سیر شد و عده پادشاهی تو

البلان خرم شدند از فالها	احق چند این را با
نیست تاثیر در ایشان	جادو و فسون لوح و قلم
جان اگر خواهد بشان جان	جسم بماند اینها ای فلان
خاطرش آگاه زین امر باشد	لطف حق چون شامل آن باشد
که نسا زد چاره امر آن این	با خود اندیشید پس آن نازنین
زنگ غم از سینه ام نازل شود	چونکه خرمم بطلبم حاصل شود
بر کسی کش در میان اشکار	چاره باشد منحصر زین کار و بار
یوسف آن یار نیکو کردارین	بار با می گفت با من یارین
که بود دانای راز ننگان	که مرا باشد خدای مهربان

هست کیسان و اوجیب و  
بشنود از دل از نیک و بد

میبرم هشت بر گاهش نیاز  
چاره جوی سیکم ان جا باز

تا مگر فضل مے ادا کند  
فیض عاشر از کرم خدا کند

پس بخت خود را شکست و در  
رشته ز نارنگست اینا

گوهر شک از سر مغکان بسفت  
رو بسوی آسمان آد گفت

مناجات ز نیجا بد گناه فی اکبات

کای خداوند خداوندان همه  
کام بخش از دوندان همه

ای که هستی بگنجانان جیم  
دی که هستی بطلبکاران کیم

فضل و احسان ترا اندازه نیست  
نیست بکیم از تو لطیف نیست

سپید

هر کس را بدسوی درگاه است	آبروی می ز خاک است
من اگر چه از درت بیگانه ام	ز آشنای نیست این فنام
لیک نیست باز تو نهفته است	گوهر چند از صفات نهفته است
آنچه گفت افی فراختر شده	رازهای من در گوشتم شده
از صفات تو بانی غفایت	و ان در گریب است از است
رضاهایست و انانی ترا	باشد از قدرت توانانی ترا
بی سبب بخشش و بی علت	قابلیت هم تو از رحمت می
خون دل را شیر در پستان کنی	خاک را نثار در پستان کنی
داری آگاهی را ز سینه ام	ده غلامی از غم دیرینه ام



منم بر خال سر مجور نه	مهری بر سینه نامور نه
سو ختم از عشق کفانی سپر	ساختم عمریت با خون جگر
ایک الفیت داده گل را بخار	کام من ده الفیت آن گلخوار
تا سحرگاهان بصد سوز و گداز	دشت بردگاه حق را زو نیاز
از هجوم عشق و از شوقی فروز	زاری نالید و میبارید خون
تا گشت خد باز در باغ کرم	جوش زن گردید در بای کرم
شد قبول حق مناجاتش همه	استجاب یافت حاجاتش همه
گشت خشک از آبر دیده گان	تازه تر گشت همچون گلستان
تا نه گریه زار از آبرو ببار	کی بخندد و نو کلی از شادبار

حسن

دل گلستانی بود پیش شجر	خیمی ادر است از چشم تر
اشک زان بایش مایه چون سما	تا شوی از میوه آن بهر یا
چون زلفاخواهی از کام و مال	پیش گیر آئین مجذبات مال
قطره اشک از دل امت فروش	آور و به عنایت را بچوش
هیچ کس محروم از آن مغل نشد	بسته آید بر رخ سائل نشد
رو بگویش انصاحت یزدان کند	که غم و درد نصیبان کند
شادمانی کن چو درد میبرد	یا ز غم ز خسار زرت میبرد
غم مخور گر میرسد محنت بتو	که بملکان حتمی نسبت بتو
محنتی تا بر تو مستولی نشد	از نیازت دوستی مستولی نشد

تا نشد غالب کبود که در جوع	دیدہ او تگر و دیوار از جوع
گر ز لجنار ابدل این غم نمود	در حرم قرب حق محرم نمود
گر کلفت دمان یوداشتی	کی ز جرم خود تاسف داشتی
بود اگر دمان مسل در اکف	کی کلفت می آمد و او را این ستر
دادیش کی دولت بیکار بود	دادیش کی دولت بیکار بود
تا بجان تو نشد در و نصیب	رو ز کردی می چکه سوس
انکه پیش طرب بیکاه و گاه	روزگار آرد بسر زرش سیاه
هر که آمد دل غمی نان بر دست	در مذاقش نهر غم چون بکتر
گر سکنه لذت غم یافتی	جانب آب بقا نشافتی

ای خوش آن دل که مضطرب شد

چاره جوی خویش از اندر شد

چاپریت در دعا آید بکار

اسباب تجابت دعا  
عجز و ایمان و حضور اضطراب

در دعا چون بند فاجا آید

شرط کلی بجز این چاره آید

چون بود اینها بفرغ تقییر

دست میده جز برای اهل بد

زین شرایط هر گز انبوز نمان

مستجاب الدعوه باشد گمان

از دعا مس را تواند زد کند

نگ را تبدیل با گوهر کند

و انکه از ایمان و شش غافل بود

ناگزیر از اضطراب دل بود

آنچه افزون دعا آید بکار

اضطراب است از دل امیدوار

کافری که مضطرب و حیران بود

از دعا هر مشککش آسان شود

خاندش هر فقه دار من و سدا	نی همین مخصوص انسان شد و ما
ناطق احوال از زبان حال کرد	هر که را اهل از زبان قال کرد
ضطر را بود عین حال	هر که را نمود زبان قبل و قال
گاه حیرت آورده حق را بیابا	هر که را بینی ز جان در او حجاب
کس نشان حال از قال الطلق <sup>سد</sup>	شکست که هر فقه در یاد حق
فیضنا در خورد استعداد	هر کسی را میرسد از یاد او
خواند او را از زبان حال خیر	همچو در عالم با تکمال خویش

حکایت بر سپیل نشین

خشک سال شد عیان در بنوا      زرد گشت از قحط باران دروا

سوی صحرا جلایا ران شدند	اشکباران از پی باران شدند
روحی آورده گفتند آلوده	کامی سحاب فیض تو در آلوده
تشنه فیض عنایت گشتم	رسمه جوئی ابر حرمت گشتم
گرچه با فیض تو اقبال نه ایم	مستی حرمت شامل نه ایم
رحم کن بر حاصل این کشت زار	از کرم ابر عنایت رایا
ناگه آمد بر گیاه آن حین	باز بان پربانی در سخن
کی طلبکاران بر در حرمت	تشنه کامان سحابیست
خود عابر حال زار خود کنند	عرضه عجز و اظهار خود کنند
مستعد فیض بایستی شویم	مستی لطف نیرازی شویم

دور نہ تا خود از لسانِ حق	رحم فرماید بر احوالِ خویش
تشنہ ایم و تشنہ یابِ رحمتیم	طالبِ فیضِ سبحانِ رحمتیم
باشد این پر مشرودہ جاگیر ما	خود دعا و عجزِ نالیہاں ما

### حایت

تنگ شد بر مادرِ او حوصلہ	بود نالانِ کود کے از آبلہ
نال از افسردہ حالیِ سکنی	گفت تا کی غزنالی می کنی
گفت کے مادرِ او معذور	باز بانِ حالِ طفلِ شیرخوار
طلب در اغم از دردِ زمین	زادہ ہر جسمِ مخزونِ زمین
کہ گوید چند روز از بہار	بنتِ مہرِ مسیحِ خزانہ

چو در کون مکان باشد زب  
در دعا و در سواست طلب

مینه غفلت اگر گری گوشت  
از دعا هر چه بینی در خوش

خدا در تحقیق بهیت دعا و تقصیر احوال دعا

در دریات او تامله دعایش با جابت مقرون کرد

از دعا دانی چه باشد دعا  
انقطاع دل ز قید ماسوا

منقطع شد گردت از آن دن  
دعای خود را بر بینی بغیر

و نباشد در دل تو انقطاع  
از دعا حاصل نکرد و جز صداع

ای دعا که دیم در دعاست  
عاجتش اما از آن دناست

فی الش باشد خواص دعیه  
در مزاج آدمی چون اودیه



خویشتر را و رها انداخته	گردانی غوری و نشا حتی
نقص تاثیر از تو هست بخیر	ایند عا بار اگر مینی بے اثر
بهر هر مطلب دعای آمده	بهر هر علت دواي آمده
از برای قید و از بفر خلاص	آمده هر اسم را تاثیر خاص
یا گیر اینها ز سر راز دان	چون نی واقع ز سر این
سودمند بنی علوم من اعتقاد	هر زمان خوانی دعا کم یازد
هست چون جسم خلوص و جان	هر دعای را که می عیان
زنده سازی مرده را پاکد	گر بود اخلاص با ذکر حقین
رخ نماید گاه عکس در عا	گر نباشد این سر الیط در دعا

آن عبارات دعا اند کلام

چون غلانی باشد و صد سام

اگر از این شود که در وقت دعا

تفیع چو بیت نباشد در دعا

آمد فصل دعا در بیان

الدعا مخ العبادہ را بخوان

بر دعا کرد امر با پروردگار

تا که فرود نمائیم آشکار

دست برداریم از بهر قوت

که توانی رزاق نامحتاج تو

فرقه هستند از اهل رضا

از دعا بستمه راضی بر قضا

راضی می شوند در افعال

در رضای آن حکیم مطلق

قدر در تقسیم و رفد و کسایت

بر سپل تیش

از دعا دارسته لب بر لب بود

لب است دعا می طلب لب بود

فاضلی گفتش که ای مستاد	از دعای کت مستاجر
گفت هر چیزی که بیاورم	از بد و از نیکم شاید
گر بخواهم در خواهم حق دهم	در کمال حسرت مطلق دهم
و آنچه را داند خداوند حکیم	که عطاایش باشد منجیم
خود نخواهد کرد از لطف عطا	گر کنم صد سال در ذوب عطا
پس چرا اگر ز هر خبر دست	راه تسلیم و رضا نگیرد
چیت میدانی و عاقلان	شعله آه رسای عاشقان
خاصه آن بی بار سوزنا	سوزند از دل ز عشق جانگداز
وصف آه عاشقان ایلم	ان البریم آه تسلیم

عارفی گفت بدل تا شیر آه	زان بود که هست آسم آه
گر به لبا قاصد آسے نبود	بہج دل را سو حق را نہی بود
جند آسے کہ از سوز بود	ز آتش عشق دل از فروغ بود
نالہ دُزاری فغان و شک آه	تخنہ دلہاست زان بارگاہ
نیست در انجای ہی انجینہ خیر	لا جرم غلط است و عزیز
ہر کہ شوق حضرت حق باشد	راہ آدوی از اینہا باشد
ہر کہ فیضی زان نہ فروں رسید	در را می این ہ اوروں رسید
نی باینہا باشد اور اتفاقا	بلکہ باشند بندہ لازم و افتحا
در طلب گردیدہ تر باشد	انچہ زو خواہی تیر باشد

این سخن بایان برادر در گذر  
که زینجامانده در خون بگر  
روح کجاست زنی

چون زینجام اولی انگار بود  
از فراقش بالهائے زار بود

قطع شد امید او از هر کس  
گرد بر درگاه حق افغان بسی

بسکه یار یار بے اخلاص گفت  
فتم بیک حجت شریف

آتش در جان بنیادش گرفت  
هنگام وقت سحر خواب گرفت

عین بیدارست خواب اشتیاق  
محض آرام منظر آب اشتیاق

چون درخش از بزم عقلش  
از بزم خورشید بدوش این روش

کای زینجامانده کانیات باد  
مژده بابر کامرانیات باد

اسی زینجامانده کلمه روزش  
روز خوش دریافتی از عقلش

پنج

ای ز لعل خفته بادت از دل	افصاف شد بدل با اتصال
شادری کای بر سر فراق	مکیم شد زخم جانسوز فراق
شاد باش از عشق از جام عشق	که همه شادی بود در جام عشق
از وصال یار خواهی شاد شد	خواهی از بند فراق آزاد شد
عشق از بدنام در ایام کرد	خواهدت زین بعد نیکو نام کرد
کس نشد محروم از درگاه عشق	گم نشد هر کس که رفت از راه عشق
چون باین درگاه آورده پناه	جایگاهت شد با جاده راه
چو باین رسوده روی نیاز	شده اقبال بر روی تو باز
از غم در رخ فروخت آگیم	از همه راز در وقت آگیم

بجز از حال زار نیستیم

یک زبان غافل ز کار نیستیم

چون بود یوسف بر احترام

دیده مهرش تو فرسود قدم

تخم مهر او بسینه کاشته

حاصل عشقش بدل انباشتی

گرچه عشق تو هوس آمیز بود

مهر تو با وفادانگیر بود

لیک چون اخلاص او در یار

گل ز گلزار غم او چیده

در ازای اینم خون جگر

نخل امید ترا دایم بر

سوی خویش بهمنای کرده ایم

از دل تو غم زدانی کرده ایم

ناله دزاری دافغان است

سوز سازند دل به جانب است

مهرزبان هر که در دخت	مینداز الطاف بامهر سبوت
این اثر در مهرزبان داده ام	سوز با دخت ایشان داده ام
مهر سوز دایان بچهار دل کند	ظلمت غم را ندل ناکل کند
صحت گل که چون خار افتد	رفته رفته شد گل در شاخسار
الفی فغان نباشد بی اثر	بشکفت از تابش خورشید و فر

لیکه چون پیوده این جسد	کرده طی این و چرساید
از میان زنا خود بگسته	از بت و عظیم بت دارسته
باشد از انیمه اصل مراد	که نهایت ز وصل یار شاد



وصل روزی شد ترا خوشنویس  
خرم خندان لعلت وجودش

لیک چون لالت محبت میرنی  
دم ز اخلاص و عقیدت میرنی

حیف باشد با وجود عشق یار  
مهر غیرت گیرد وصل ترا

میشوی از وصل روزی کام جو  
که نباشد پیش چشم غیر او

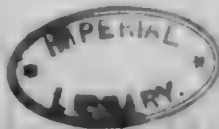
زانکه بود دیده اغیار بین  
در ساطع عشق آزار بین

زین گوشش چون در این رسد  
دیده اش زان آب دولت باشد

سلا ت ز لیلی

چون ز غم دیده باز از خواب کرد  
مژده وصلش چنان متیاب کرد

که نمی گنجد از شادی پوست  
شد سراپا دیده جو بای دوست



آنکه از تیران دلش بر خون بود سالها عشق چون مجنون بود

ظاهرت از مرده دیار یار تاجه شادی کند در روگه

گر چه از آن مرده هاسر بود لیک از این معنی دلش بر بود

که مرا گفتند چشم از غیر بند تاشوی از فصل جان بهره مند

چشم من بر غیر از دست کی دلم در دغیر از سوی دست

در فکر روز شب بوی سر ناگش شد عکس لیس طبعه گر

کفک در مانده اند کار خیز گشته محبوب از رخ دلدار خیز

تا تو خودی نبینی روی من می خواهی ز قدم در روی من

تا سازی دور این بنبار را می خواهی دید هرگز یار را

چون ایضا دیدگانم بر دست  
آتش گریه است آن پندار آید

روی دل از خویش از سگانه تا  
آنچه قصد بودش از جانانه تا

آری آری هر که از فضل رب  
آتش افتد در دل مدح جان محبوب

اولش باید در دل خویش گشت  
تا تواند گوی از وصل شفقت

ای خوش آنکه شد بیار شوق  
ای خوش آن سر که بر شد در عشق

هر که از دم هوا خود جدا شد  
در حریم وصل آخر با غصه

حاذق جامه‌ی اندر راو عشق  
تا شوی مقبول در نگاه عشق

معرفت در جبهه دوست ناز نیست  
معرفت با عشقه در کار نیست

پاک از دل ساز رنگ بر سر  
تا بچندین قیل و قال در سر

خونِ حست و بل انباشتی      کی ز منق مبرو برداشتی

عمر کردی صرف بربان قیام      ای بر آئینت چه عجب ایسا

گر علوم ظاهری هر بر شری      بو علی بالیت بنیر کشی

کم ز معلول ذر علت گو سخن      چیت حاصل آنرا از این باین

عمر در ملت شناسی باخته      علت از از خود شناختی

زانکه ز استدلال و این کلام      خاشی بخت نماید اسلام

تمام شد دفتر اول در رکوع

# دشمن و ملایرژنگ معرفت

بسم الله الرحمن الرحيم

ای نظام الدین آظیم جان	دی زبور معرفت راجحان
ای رخت مرآت نبات فداجان	دی گرامی اختر برج کمال
ای زود در هر سر شور دگر	دی زود در هر دلی نوری دگر
ای نوتو قانون دل گرم نوا	رشته مهر توام از خمیر پا
ای غلیل کعبه مقصود دل	دی زبور جامع داود دل

ای جنبیت مطلع الوارح

وی همیرت مبطل اسرارح

یا حبیب القلب یا شمس الصبح

یا طبیب النفس یا بذر الدج

ای ز تو خوش خستایان قدم

وی شهوت منفی ذات هم

ای ز تو خنای حق گرم خوش

می پرستان از تو در خوش فوغل

مرحبا کانی بزم شهود

حبیب ای شمع قندیل وجود

از غارم نعل دل در آتش

گر نباشد صاف در و چشمش

دودم زان شراب معنوی

زیز در ساغر بیاد مولوی

دل طعنه در سینه از یخ خار

ساقیاد ده مرا جام نقار

زان می کو برد موسی را بطو

زان می کو کرد از بطحان بطور

زبان پیش نایار خلق سبوح	لفظه جز سبوح آواز هو
ماز نم آتش روان ستار را	بر کفم این خرقه پندار را
ای دولت اینده دار جام بسم	خاک در کا توام باغ ارم
یا عظیم التین یا خیر العین	کم معینی ناصرانی کل مین
ناچو آن عابد نگردم از غرور	پیل نفس خویشتن را کم زور
کحایت عابد مغرور بر سپید تشبیر	

عابدی در نعره شلبور بود	کز عبادت در جهان شسور بود
خاطرش از شهر اندوهی گرفت	رفت مجاور دهن کوهی گرفت
سر پناهی از حسن مناشاکست	بستر و بالین ز غشت خاکست

از پی سدر حق بجایگاه : برق سان کردی عفت با لیه

عبد جمیدی در عبادت نمود روز و شب کسب عبادت نمود

بسکه در آن بر زمین نشست : دل یار حضرت حق بسته بود

انس که بقتضای وحی حشیا : پاسبانی کردیش بر زبان

هر که نمید بریز حکم خود : سر نهاد هر چیز زیر حکم او

هر که حق را بنده فرمان شود : حکمران کشور امکان شود

سر پیچ از علم خلاق عزیز : تان به پیچ سر ز ملک استیج چیز

چون سلیمان بندگی کرد از همان : بنده فرمان او شد انس و جان

بنده حق باش سلطان کن : حکما بر انسی همان کن



گر شوی سائل در مقام آله	سلطنت یابی ز ما ہی تا مابہ
ہر کہ حق را بندہ آزاد شد	بہ دل اندوگمین و شاد شد
گر بیل بییہ نیر و دانست بود	شیر گردون گر بہ نجات بود
بندگی کن حضرت خلاق را	غن منور جسمہ آن باقی
گر غنائی بسندگی اندر را	میکنی تسخیر مہر و ماہ را
داری ارانہ نشین از نیر و پاکی	ہست ہر چہ سے ز تو از بکلی

ترجمہ مدیث نبوی ص ۱۱۲

گفت احمد ہر کہ ترسد از خدا	حق ترسانہ از دہر چہ پیرا
بہی ارنہ و بدل ز داوری	ہر گے مارے شود و پرکیت

هست اندر بندگی تاثیر ما      میدهد دل را به تغییر ما

دل شود از بندگی حق قفس      گر کس باشد زنت یا پدر

دل شود کوهی اگر کاهی بود      مهر گرد روی را می بود

بندگی را خاصیت چنین گیتیست      ز کند آزار که قلب ناست

آسمانها کند محسوسم تو      بندگی کن تا شود معلوم تو

لیک چون امری کند از تو ظهور      ره نیابد بر دلت عجب و غرور

هیچ آن عابد که از انس خوش      دل ز عجب و عاشق آید خوش

### رجوع بحکمت عابد

عابد آن در زندگان چون امده      جلد را بی طعمه در دام دیده

در این باب

زان غرور از فیض طاعت در شد	زان سبب خویشین مغرور شد
کین اثر باشد هویدا بفسون	گفت اینک نفس را کردم زبون
خلق را در راه دین بهر شدن	باید اکنون جانب کشور شدن
که مر از فیض طاعت نصیب	دانم و دان این اثر با عجب
باشد اظهارش نمادانی چهل	بود ازین غافل که این آثار حمل
هر که غافل شد ازین آن است	بلکه اینها سر بر کمر حق است
از ظهور کمر حق غافل شو	گر شاری طاعت خود نیم جو
در بانی پس ز کمر حق بنال	صفت طاعت گزینی عمری ببال
کمر حق دادش چنین شمرندگی	از غرور ابلهین با آن بندگی

میکند زان حق بجز آسمان      تا کند عجب ترا بر آید عیان

### حکایت بسیل تمثیل

دزدان پیش شخصی ز اهل حال      که عبادت بود در عالم سال

سالها از فقر داشت قرین      شب بخودی میگفت صبح جزین

از قضا که شب آب مضو      دیو را سیردن کشید از چاه او

دید دلوئی همچو دلو آسمان      از گله بای کواکب درش کران

در غایت آن دیو را بر آسمان      در آشک افشانند و گفتاکی آن

چون ترا آئین بود فضل مکرّم      زین دهر آب مضوی بهترم

روی دل زان شکست هر چون نیست      گوهر معنی بر ازان به یافت

غزّه گرگشی بخویش زان عطا	کی خدی سرور اهل صفاء
دید در دل عابد اطاعت کرد	تا چه آید بر سر آن پر غرور
گر شوی شاد از عبادت نوازش	آرد آن شادی پیش پیش

تمت حکایت عابد و برادر او

یکتاد بود عابد را بشهر	که جوانی و جمالش بود بھر
از مشاغل پیشه او زرگری	ز درگراشته در دانشوری
صاحب اهل معیار و خانان	داشت در بازار اصنافان
عابد از شغلش بے لنگ بود	که بسی در بنام و ننگ بود
گر با دوستی بسیار داشت	لیکن از کس بشنید صد خا

انجمن ما از اهل است بود	عارف از سالکان را بود
کس نمیدانست لیک اهل بود	همچو پس آینه بود از حال او
عابدش هم بخیر پرستی	جابل و عایش می انگاشته
حق شناسان در میان دند	در میان مردمند اما کمند
هر کجا هستند گویا هستند	ز آنکه پیدا اند و پیدا نیستند
جلا از غاصبان با عجزت اند	ساکن تحت قباب عزت اند
غیر حق شناسند ایشان را که	کی صفات بمراد اند خیس
مردی هستند میامان خست	کز لباس وضع شان تو خست
مردی دارند ایشان فی لباس	ایدی رخ از دیده مردم نشان

گاه پارسند شای زنند	که قدم دوشی تلبه زنند
گاه خضر اندر بیان میشوند	ز سر گرم کرده را بان میشوند
که محرم گاه کشتیان شوند	و تنگیز از دوطرفه سلطان شوند
گاه طفلی را از خنجر سر ببرند	که در نیل از کشتن بوی خورند
گاه دشمنند و گاه در کوه و گشت	گاه ساکن گاه اندر سیر و گشت
خاک از ازاغاتی زد کنند	سنگ از کنیز گاه زد کنند
دل پوشانند و هم شود لیده	مهر بانان و ملائیم گفتگو
ملی کنند آفاق را این قافله	در زمان کم بدون رحله
عالمی را اطلشان شست پنا	حکم شان جاری نمای تا باده

هر یکی زیشان مزار عالمی	بر چه قدر مهر اعظمی است
ای بابا قتی که آن آگاه	میش تو بخت سه و تو بخت
هستی از جان دل مشتاق	کسب یار و دشمن اخلاق
مهرت ایشان از حدیو اعظمی	که فدایش با جان عالمی
آسمان غرور خوش یافته	نور رویش بر همه منور یافته
آتش است و این عالمی لشکر	هر دو عالم گوشه از کشت و شمشیر
روشن از روشن جهان آفتاب	اقتاب لیله فارغ از سحاب
آن که مار زینهای دین بود	صاف گویم نه نظام الدین بود
دست او را کس نماند جز خدا	باز نیز انتم سخن از عیسا



بود چون آن عابد شوریده	دایم از سر برادر بنیبر
کردم شهر از بهر تین	که برادر را نماید راه دین
یعنی از شغل و عمل بر ماندن	بهر طاعت نمودن و بنشاندن
چون نمودار دشت آنکس را	شمره شیر را گرفت و دشت را
همان شهر آمد سوی باز شد	در تعجب خلق از این کار شد
بچنان میراند آن شهر را جم	تا بجان برادر زد و دم
در تماشا خلق از برادر میر	که چنان شد مگر کشت و دشت
چون فرو آمد از دشت میر	خفت شیر و دشت را بر کرد
شد برادرش از اقدام و	ز در شلای بوسه بر اقدام

نیش تند و چاه احوال	باز پرسیند لایم حال هم
پس گشتا ما صاحب فلاح	کامی بر اندیش در کار فلاح
ز آنکه دل در بند دنیا بسته	دیدم را برود و سودا بسته
روز شب مشغول در قلب غش	خود می بینی شب و روز غش
تا یکی بجز نیستان سیمبر	طوق سیمین سازی غفلت از
حق پوش از دین زیور کند	پس بختنا عش چه خوش کند
تا یکی در فکر سرزند و زنی	کام بهر کام ایشان زنی
هر چه از یاد حق غافل کند	عقل بهشت را بهر ناکل کند
خیزد آن بر نشان دین کار و با	رویکن در طاعت پروردگار

چون من تو از یکی بطینم شدم	پس چرا ز من آدم من تو شدی
ترک کن این پیشه و شغل حسین	باش با من چون منم یا رسول

جواب زرگر

نوجوان گفتا بود تو لست صحیح	نیست گفتار تو بی بطعج
لیک کس را خداوند جهان	داده شغلی بر پیوند جهان
دست قدرت چون آدم سر	سر نوشت جمله را اندم تو
هر کسی را از گلی برشته اند	تخم نهی در دل او کشته اند
نیست از یک گل سرشته اند	فرق دارد سر نوشت با تو
شد بی کار و کس از یک شکم	این یکی محتاج و آن یکی مخم

هر کسی را شوق کای برست	هر ذلی را مهر مای برست
این یک کلن آید در ایض	بالد این تیوان کرد عرض
ذوق آن از بگلشن می کشد	شوق این از بگلشن می کشد
گر بخت یار کس در زلفاق	باز داند قدرشان کا خنق
گر به هر کس طاعت جا کنند	قرص نانی از کجا پیدا کنند
گر بجدادی نه کس قادر شود	آلت نزع از کجا ظاهر شود
ز دل از دل و ز لب از زبان	بر نیارند اهل دنیا ز کان
کردنیا آن خند و خندیم	تا بماند وضع دنیا مستقیم
نبود در شهر شاهی باشکوه	دزدی بگذارت سالم بکوه

بایمکالات و اسباب سیم شرح این را بشنوا و این هم

تطبیق عالم صغیر با عالم کبیر

عالم کبیر همانست غشتر کبودش در آن نقیب شتر

جای هر عضو در آن با آب سر فی اشل و سر در فرادش

پس همه افراد انسان صغیر چنانکوچه پشت صبر برناچیر

هر یکی عضو است از اعضا و هر یکی جزوی است از اجزا و

باشدش انسان کامل جاوید او چون خورشیدی بود که در غل

همچنان از صنف مردم هر یک جای هر یک عضو در آن

این یک بر قست آن یک قدا	هیچ یک را بستی نبودیم
ما تو همچو دو عضو عالمیم	هم جدا ایم از هم و هم با همیم
در همه اعضا می انسان کبیر	هیچ نقص نیست از بالا و زیر
و آنچه انداخت اند خیال	همست در نقصان او عین کمال
در کجی با نقص اگر پیدا بود	لیکن در ابرو کجی زیبا بود
گردان داشت بود عضو کبیر	در مکان خیشتن باشند پس
پس تبه افراد انسان کبیر	جمله را سببند بهر یکدیگر
گر باشد منفی از اعضا ناس	عضوی از او ناقص در ناس
فی الحال از کشور حیرت اگر	کم شود عضوی از رویانی ضرر

پس پان اقلیم عالم ای کرام	یابد از اعدام اصناف انتظام
هست هر صنفی بجا خود	گر نباشد نقص افتد در امور
پیش کاران دست و پا بلند	عالمان فهم و ذکا عالند
انبیاء اولیا عقل و روح	که انبیا نیست عالم را فتوح
الفرض هر کس عالم اندرست	لازم او را علم دینی در صورت
لیکن علم دینی کاید بکار	باشد از اسباب خلق نمودار
گرد از فن باز علم خوشتن	فیض بخش خلق در اجزای بدن
اینچنین شخصست در عالم عزیز	خالق او را دوست دار خلق نیز
کاست داین صیب که دگر	زانکه شد از اجزای او کار و بار

دانش جماعت که هر علم فنی	عاری و عوارند چنان بیهی
نی شدند آگاه از دانشور	نی شدند استاد صنعتگر
نیست ایشان از افراط تنبل	عاصلی دیگر بجز بیجا صله
بلکه بدعت با هویدای کسند	رخسار شرع پیدا می کنند
هر یکی از ایشان ز فضل و اختصار	درین عالم بود سوی ز بار
چون این مولیت تن را برید	جسم عالم زین کثافت پاک به
غیر این قوم زبون روزگار	هر که هست آید وجود بکار
هر که صنعت حق داده است	تا که این زار رقی داده است
منکه گردیم باین صنعت بین	باشد از تقدیر صنعت آفرین

حسنت



جواب عابد

گفت عابد این همه افسانه بود      حرفهای ناخردمندانه بود  
کی خدا گفت نه اهل حق تباش      روز و شب خدمت مخلوق تباش  
تو بودی که ترا حق بود کرد      از برای معرفت موجود کرد  
بادرت گرفت بر جوان کلام      ماضی و آتی و الان کلام  
پیش باشد همیشه گر ترا      معرفت حاصل نیاید مرا  
پس بیا تا که صحبت شو      ساکن اندر گوشه غفلت شو

جواب زرگر

زرگردانا چو اینهارا شنفت      با ادب و سبوی عابد کرد گفت

چسیت دانی عزت کم خود	اعتزال دل ز قید ماسوا
گردن باشد بفلک دال	زاعتزال نیست حاصل طالع
در هر تنه کی مغرول دل	هر کجا آبی تو باشی معتزل
صل عزت عزت جان دل	زانچه بر آنت دل جان طلست
ای بساعت گیرین انصو	که باز است در گنج خمول
وی بسا بازاری کان نشین	کز دست از ماسو به عزت گزین
عزل کن دل از هر اندیشه	تا نباشد چون تو عزت پیشه
ترک صحبت که چو پیا شد ضرور	لیک کاسب که تواند این امور
سختی در خدمت اهل عیال	به پندین سال طاعت و عیال

خوش بود امان که در گنج نادر	فد باشد کسی در روزگار
بهر عزت زانی صفت	سالک که میعل و کند خدا
منع فرموده است انت تمام	از ترسان سبب الانام
تصدان از بهر هم نزنند	گفت پیغمبر که آتش کشید
سر میخ از حکم فراموشین	گفته است سالک با یقین
از زبان با خلق دار دل با خدا	باش اگر مردی ای با ذکا
شیوه بهتر نماید ازین	کین بود این رسم اهل دین
گفت در کبابی از رویند	خواج و دشمنان نقشند
صحبت از خلوت اولی بود	چون ترا دل جانبی بود

زانکه خلوت باعث شهرت بود شهرت قیوم حجب آفت شود

خوش بچه ز موشن مجنون مرثا را لازم است ای پیران

سیر عالم کردن انا در وطن ستر خلوت دشمن دشمن

حاجب عابد

گفت عابد که در خلوت نشست در بوی مردم از صحبت بیت

ترک لذت با سرسری کند نفس سرکش را سحر می کند

زانکه تسلطش بود بر نفس و دین شیر ز گرد دست در بون

خود نمی بینی که این شیر لیه چون اسیر من شده بی سلسله

شیر چو در کان زمان بی اشتباه هست و حکمت ز باهی تاباه

عبد

جواب و ذکر

گفت زگر کی شو نفس محیل	از ریاضت بردن است و دلیل
چون بنید نفس لذات جهان	چون توان است که کس دین
نفس تو هم که بنید حیر	نیست نفس اندرین حیر
تشبیه الیش با فقدان آب	کی از آن تشنگی با بی آب
آرزو نماندین اگر تاب شود	توبه اش کی فیض با جاب شود
آری از اسباب لذت با نیش	گر نه پرداز سلامت با نیش
طعمه هر کس که در از چنگال شه	نفس خود را می تواند کرد زیر شه

جواب عابد

گفت باید در جواب ام شجا	انچه میگویی همه باشد بجا
لیک من انسان نکشتم نفس خوش	که اگر زنده شود آن فتنه کش
کرده ام او را بسی خوار و زبون	رسته ام از حیل آن فریبون
در خلافتش سبکده پیوده ام	از تمهید می آسوده ام
خود عیان باشد ز کار و باین	صدق گفتار من کرده این
گر نه نفس آید ز جرم در بسته	پس حساب منی شوم کار بکه

جواب زکر

گفت زگر ای جناب مصغی	از تو پشت بخت بقا بقوی
شد حق که کاستهای نکرد	امتحان چون دگرانت می نکرد

حق کردت بملای هستی	تا شناسی نفس را زان ابتلا
یا که از دیدار گل خسار	هرگز نیست شکست در دل خارا
یا ندانست کثرت اهل عیال	گوشتی رحمت تمام با احوال
یا ندانست تنگدستی در جهان	که شوی محتاج هر یک گدازان
یا نصیب جان تو سوزی نشد	عاشقت دل دل افروزی نشد
یا نکردت اهل حقوق پیشه در	که شوی هم صحبت حربی بهر
گر یکی زین امتحان با خدا	رخ نماید نفس را دانی خطا
ظن بری اکنون که نفست بر آست	ذنی این آتش که با افسوس است

جواب عابد

عابد از گفتار زرگر خنده کرد	انجمنان که ز خنده شش بر من کرد
گفت جیت از تو که بید جا	از کمال ابله عرفان غافل
شصت سال کامل از عمر گذشت	از کجا اینها را نام داشت
دیدم من از نایبها حق با	پیش من شد کلمه من این حق
نفس خود را من سلیمان کرده ام	بد او را ز لایمان کرده ام
چونکه گستاخی بردا نمود	از خدا فردن خوشتن را هم ستود
سکه بدلقیدار عجب ضرور	کرد ناگه استخوان حق ظهور
انجمنان بودند از قیل و قال	داشت عابد خود ستار کمال
استادی عابد بلایی عشق ظاهر شد	در رفته ز عشق من رو



نال آمد از قضا زیارست	دین دل را از کونی رهبرست
نازینی بسته عارض از نقاب	آفتابی لیک ستور از سحاب
لاکشته داغ از رخسار او	غنچه لب بسته از تقار او
نازه سرو باغ خوبی ستاد	دو گل گلزار عفت خداد
به طوف کردی خرام از ناله	عشقش افکندی بهر دل سواد
گفت باز گر که ای پاکیزه فن	خامی خواهم بس از بی مرین
که بود طعش چنان وضع چنین	باشد این با قوت رنگینش کلین
پیر من آورد با قوتی حبیب	همچو لعل خوشتر عاری حبیب
بلای حاتم کرد لگشت دشت	به اندازه بزرگ گذاشت

چونکه عابد دید دست آن بنگار  
بنجد خورشید گشتش آشکار

آن صفای صید سیرین مید  
عشوه های آن بسترین مید

دل ز بختش رفت دین از دست  
دین دل در دست آن مهربست

راه درسم طاقش از یاد رفت  
طاعت چل ساله اش برفت

نقد و دیش را که هر ی می نمود  
دش از غیب آمد و از دست بود

عضو عشقش را بزدین نهاد  
دل بر به عشق زبیدن نهاد

ز آن نصیحت باش که نه زبان  
که بودش طاقش برفت زبان

گرفت ری بدی بده پره و زنگ شیر خور  
دش از غیب آمد و از دست بود

عشق صیاد بود پر دم کین  
که پستید دایم در کین

چون

باشد شش اوجس افروز ایها	بهر کس می نهند دمی جدا
گسترده از بهر سید مرغ دل	دمی از زلف کویان چگل
چون جان خواهد بود تاب و لون	پرده بردار در زخا ربتان
یا که باشد عشق شایخ شمناک	از سگ نیکینش تا سگ
باشد تن هر دو عالم بر بر	کائناتش جمله در فرا بر
جانم دل شوق بهر حال	عشق باشد بگلزار همدون
تا بود افزاخته فرگاه عشق	چاکرند این جمله درگاه عشق
هر کجا لشکر کشد آن شهریار	هرستم خوابد بکنی زینهار
لیک قهر است عین الفتا	زهر او بترو بود ز آب حیات

سر سهروریش آباد است	حزن و اندوهش میراث است
وقت انگرس غمش در دروازه عشق یافت	اشک سرنخ رنگ دار عشق یافت
هر کس در کشور سلطان عشق	هر محاده بر خط فرمان عشق
انبیا از شور عشق لم یزل	بچو دند از جلوه حسن ازل
اولیا از عشق گرم طاعتند	شوقمندانصال نیستند
هم ز عشق اهل طریقت میروند	از پی نور حقیقت میروند
در تب و تاب آفتاب عشق	آسمان در مضطرب آب عشق
از ملک بهر چه بینی تا جماد	هست او را شور عشق و نهما
هر کسی از فیض عشق لایزال	دور خود می کند کس کمال

لیک اگر عشق تو بر آید	رستفت زین آید بگل
در بود عشق تو بر حسن	مرزده بادت از حیات جان
دعایان یارب باد همگیس	عشق سازد میشن زدم
هر که دردم هوس اندازد	همگیس او را نباشد دستگیر
هر که در عالم خردمند آمده	خاطرش از او این بندیده
باشد این نقش نگار آید	رشته دمای مرغ جان دل
بست دل هر کس این نقش نگار	نیست زان بندش زانی سچا
دل چو شمع مجنون میسوزد	در میان آب و گل قندش کند
اینکه آثار عجبست غفور	که ز نفس حیدر گریه میسوزد

نظر هاشدن احوال بد بر خلق و ز غرور خود تا بس  
و محبت دادن ز کرا و را از چنگ شیر خو نکرده  
غنی که در بهر شیر خا هر سر برود عهد کر گشته بود

عابد از حجب که پوشیدن نهاد از بهمن باشن آب گل فناد

شماره خوبی گرفت از بهمن در دلش شکست صد خار بهر

چون ز عشق غیر حق دیوانه بود با حق آشنا بگانه شد

زیر چشم آن که با عقل داشت سوی او میدوید و میخیزد خویش

بدین بر گزین کار آسمان زانکه که گاهند از ستر نمایان

ترجمه

اهل حق بینند از چشم دیگر	از فراستهای ایشان که چند
چونکه عابد دیدر سواشی خود	برشش زین شوق غوغا
خیمت تار و جان بامون کند	سوی بامون رجون مجنون کند
باولی از عشق در و صبر و سماع	باید کرد آهنگ در حرام
سه سوسه کربان فانیش	تا کشد باطن بر بازویش
چون حق بر دین گشته بود	از خیال غیر حق گشته بود
نفس او گردید کم قوت بے	شد دل چون کج او کم از خسته
از دلش فیض الهی سلب شد	مقلب او را روان قلب شد
و هم دغوت اند دلش باو گرفت	بیم هر چیزی بجانش با گرفت

میردین دل می از دیار دار	اند جان سیری که بر سوار
رفت تا گرد و سوارش چون	انبارس و هم پایش بودست
همچو خنجر بے فلکندش زمین	حمله آتش با تیر غریب
کالان ز زمین حالان	عابد چاره آمد در فغان
داربان جان مرا ازین بلا	پس بگرگفت از بهر خدا
مجنونانی کردی از بهر خلاص	هر که دیدی ز غلّ از غلام خاک
انگند و خاک نش دادگر	هر که اباد خرد و رفت لب
عاقبت گردنم خوار و ضعیف	هر که از بهر نفس شریف
تا نگردد سست و ریشخ	روز شب بنال و گاه حق



ای خدای عالم آدم همه	مناجات	لطف تو را می و عالم چون در
میکند خصمی بر نفس نسیم		رحم کن بر با تو ای رحیم
نفس با کار کان دیا چون گو سفند		و مهمل با را تا ما را خورند
ما همه عجب و غم و بیم و منی		دور از دنیا کن از غم غنی
کی بود باد و ستاین و شمنی		دور از دشمنان چون میکنی
من گزیدم و نام و نامی اختر		جز تو ام نبود امید از دیگری
تا رسید از همه بگسته ایم		دل الفضل و رحمت تو بستانم
هم ز تست از غیر اگر رو فتم		هم ز تست از سوگوشتانم
گر بکلیت بضم استعدا نیست		انکه میبرد جز تو استعدا نیست

طالب فرخنده و محبت معید      نبود الا فیضت از محبت

کن از انچه خیر که دانی کالم      ورنه ندارم قایل کن کالم

در بلا باید کشیدن تاب      باید از غم دیده پر آب

دختم از بود استعداد کن      در من استعداد را بجا کن

نیست چیزی مانع احسان تو      ای دوعالم بنه فوآن تو

کن و احاطا تم اسی پرورگار      که شب و روز می در انتظار

باز گویم فصل آن فرخنده      که فرمانده است در جهان

مرها میدن و زرگر

عابد را و بی هر شدن حالش بر خلق که رزق هر روز

دیندگر چون برادر اچنان	صبرش از دل فرستد به پنهان
اهل حق را شنود نیکو بگوید	گر چه در پادشاه خونی بود
رفت ز دوشسته بوق شیرین	شیر برایش عجب بالید
داد از آن در طر برادر است	مرد بود و تازه گردید حیات
تعجب دم از نزدیکی و دوری	که از آن زگر بدید این امور
شد یقین بر خلق از نیکان بدست	لیک سرش نهان پنهان است
مردمان این اگر از ما نشنند	بوسه بر دست پایش میزنند
پس گفت آن زگر صاحب	بابرادر این سخن آهسته
گرفتوانی بود همچون دیگران	همزمان هم باین میگردان

دینین کارے کز فطرت

کر تحصیل بناں سلال

وانکہ دشت بتاں پاک دست

آزبان دهم کارے کرد

وز تہا ریتیں کوہا

یا سوار شیر عزانی شدن

رہ روان راہ راہ کازیت

نظامت با تو سیکیم سخن

بلکہ آکاسہت کمنہ با جلازین

از برای خویش و ہمہ بحال

نہی ایمان دانہ پریا دست

نفس کش را مہاری کرد

عزت و چہ کردن استیا

باعث تحصیل جوانی شدن

زانکہ دنیا نرودشان دشواریت

نی مراشد خود ستانی غفلت

بجہ طاعت گزشتوی غفلت گزین

هرگز از طاعت بایستد و در  
بر سر نهند از آن باغ و در

عابد از گفتار او رسند  
چند و پیش بهر موند از پیش

کردارش و آنچه بایستد تمام  
بود عابد گشت کامل و سلام

تمام شد دوم

دفتر از آن معرفت و نشر بحول

تعالی بی ترتیب ماعدا

امید که از اول تا آخر را بهمان نظر که

خبر راجع را در هر مرتبه خطبه فرمودند و بعد از آن

نماند سلام و قرائت

